

جن

رابطه بدشگون من با ارواح از دوران کودکی آغاز شد. یادم هست وقتی خیلی کوچک بودم چند باری برای دیدار یکی از عمه ها به شوشتر میرفتیم. جوانترین عمه من عمه صدیقه آن سالها در شوشتر زندگی میکرد، از قدیمیترین شهرهای جهان و به قدمت چندین هزار سال. شهری که چهارصد سال قبل از میلاد مسیح در کنار رود کارون بنا شده و به پایتخت زمستانی امپراطوری هخامنشیان تبدیل گردید. حکومت وقت برای حفاظت شهر در دوران جنگ و به منظور آبرسانی به خانه ها در زمان حصر اقتصادی آب رود کارون را از طریق سیستم قنات به تمامی خانه های شهر مرتبط کرده بود.

ویرانه های متروکه این قناتها هنوز که هنوز است در شوشتر به وفور یافت میشود. یکی از همین قناتها هم از شبستان خانه عمه صدیقه سر در میاورد که محل ماجراجویی من و پسر عمه ها بود البته اگر جرات میکردیم. بزرگترها بارها به ما گوشزد کرده بودند که خانه عمه همانند بسیاری دیگر خانه ها در شوشتر جن زده است و شرط احتیاط آنست که تا میتوانیم از شبستان خانه که به ماریچ قناتها منتهی میشد دوری کنیم چرا که هزاران سال است جن ها بهمراه فک و فامیل دور و نزدیکشان در این نقب ها زندگی میکنند.

در قران آمده است که خداوند سه جنس از موجودات خلق کرده است. فرشته، انسان و جن. جن ها از آتش بدون دود خلق شده اند و هرچند موجودات فراطبیعی هستند اما مانند انسانها بطور نامرئی زندگی شبه انسانی دارند. در حقیقت با انسانها بطور موازی در دنیایی که به چشم ما آدمیان نمی آید زندگی میکنند و فقط در موارد خاصی خود را مرئی و به آدمیان نشان میدهند.

اذعان میکنم که من از اول هم علاقه خاصی به جن و پری نداشتم بخصوص آنهایی که در خانه عمه صدیقه مسکن داشتند. اساسا از ریخت و قیافه کریه "از

ما بهترین " ساکن در شبستان هم زهره ام آب میشد تا چه رسد به بازی کردن با یک مشت بچه های تخم جن ها.

ولی علیرغم اینکه شنیده بودم که جن ها به بچه ها علاقه خاصی دارند و در جسم آنها حلول کرده و آنها را جن میکنند، نیرویی غیر قابل کنترل مرا به شبستان نزدیک میکرد. همین ترس و حس کنجکاوی مرا تحریک کرده و به بازی کردن در شبستان خانه عمه وامیداشت هر چند که نقب های سوت و کور و بی انتهای شبستان خانه عمه بیش از اینها تاریک و رعب انگیز بود که به آسانی بتوان آنها را تسخیر کرد.

بزرگترین خواهر من که همیشه میگفت مستراح خانه عمه شوشتری از شبستان خانه اشان هم ترسناکتر است، راست هم میگفت. آنقدر کثیف و آلوده و متعفن بود که ما هر وقت به شوشتر میرفتیم در تمام مدت مسافرت از رفتن به توالت خودداری میکرد. حالا چگونه موفق به انجام اینکار میشد خدا میداند.

در همین سنین تا توانستم این شهر تاریخی و خانه های جن زده اش را به باد استهزا گرفته و افراد خانواده را خندانده و فک و فامیل دور و دراز پدری را که ریشه در این شهر داشتند بخاطر همین دلچک بازی ها حسابی رنجاندم. فکر میکنم بخاطر همان لودگی و شوخی های نامربوط و نا بجای من بود که بالاخره عمه صدیقه چند سال بعد خانه را فروخت و برای همیشه به اهواز آمد و خانه اشباح را به ساکنان اصلیش یک مشت جن و پری تحویل داد و رفت.

البته بازنگشتن به شوشتر و دیدار خانه عمه به معنای پایان رابطه من با ارواح خبیثه نبود. از همان زمان ارتباط و هم انگیز اشباح با من شروع شد. بارها در خواب به سراغم آمدند، در تاریکی به کمین من نشستند و هرگز از هزارلای تخیلاتم بیرون نرفتند. و این نزدیکی و مرادیت بدشگون در اهواز هم ادامه یافت.

در طول شش سال اول زندگی در اهواز خانه ما حمام نداشت و هر جمعه دو ساعت

قبل از طلوع آفتاب پدر من و دو برادر بزرگترم را از خواب ناز میپرانند و اجباراً به حمام میبرند. هر شب جمعه هر سه ما با سگرمه های درهم رفته ناله کنان از پدر میپرسیدیم: "آخه چرا صبح به این زودی باید برویم؟"

و پاسخ همواره یکی بود. "ما اولین مشتری ها خواهیم بود. نه تنها نوبت نمی نشینیم بلکه سرویس بهتر هم میگیریم."

منطق درست بابا البته چیزی از زجر برخاستن از خواب دل انگیز صبحگاهی و تلوتلو خوردن خواب آلود تا حمام را در خیابان های خلوت و تاریک نمی کاست. و این شکنجه در زمستان به مراتب غیرقابل تحمل تر بود.

من فکر میکنم هیچ بنده خدایی برای نظافت شخصی مستحق پرداخت چنین بهای گزافی نیست. دلیل اصلی حمام گریزی من نه بخاطر تنبلی بود و نه به دلیل لاقیدی نسبت به بهداشت و نظافت شخصی، هرچند که خدا میداند هر دو این ایرادها به من یکی وارد بود. علت رعب و وحشت من از حمام همانا داستانهای بیشماری بود که پدر از حضور جن و پری در میان آدمیان برایمان تعریف کرده بود. بارها در کودکی باخود عهد کرده بودم که مادامالعمر کثیف بمانم ولی کله سحر پا در حمام نگذارم.

داستان ضرب المثل معروف "قوز بالا قوز" را بابا اینطور برای ما تعریف کرده بود: "کوژپشتی سر صبح به حمام رفت. وقتی وارد شد با جمع بزرگی از ما بهترین روبرو شد که به دور هم گرد آمده و در صحن حمام مشغول پایکوبی بودند. کوژپشت از همه جا بیخبر فی الفور به جمع پیوسته و مشغول رقص و آواز شده و هلهله شادی سر میدهد. یکی از جن ها که از رفتار دوستانه مرد قوزی خشنود شده بود به منظور پاداش کمر او را لمس کرده و قوزش را برمیدارد. مرد که حالا از رنجی مادامالعمر رهایی یافته بود باعجله از حمام خارج شده و دوان دوان به بازار رفته و دوست کوژپشتش را یافته و آنچه که امروز صبح بر او رفته بود را برای دوستش بازگو میکند.

کوژپشت شفا یافته که از شادی در پوست نمی گنجید به دوستش میگوید: "چه نشسته ای که از ما بهتران شیفته قوزی های شاد و شنگول هستند. خدا خیرشان دهد که قوز مرا از پشتم برداشتند."

دوست قوزی او باتشکر فراوان از دوستش بخاطر چنین بشارتی که به او داده بود نشانی حمام را گرفته و به خانه میرود. مرد کوژپشت صبح روز بعد قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاسته و خندان و رقصان بسوی همان حمام میرود تا جن ها قوز او را هم برداشته و او را هم از رنجی جانکاه رهایی بخشند.

وقتی وارد میشود جماعت بزرگی از مابهتران را میبیند که برای عزیز از دست رفته شان عزا گرفته بودند و میگریستند. مرد قوزی بلافاصله به میان جمع رفته و مشغول رقص و پایکوبی میشود. جن ها از رفتار ناشایست و توهین آمیز مرد قوزی به خشم آمده و یکی از آنها برای تنبه او قوز کوژپشت دیروزی را برداشته و بر سر قوز این یکی گذاشته و او را با دو قوز روانه خانه میسازد.

من بیش از اینکه از جن و پری داستان های پدر بترسم، از خاطرات شخصی خود بابا مو بر اندامم سیخ میشد. رابطه بابا با اشباح و اطلاعات دقیقی که از آنها داشت برای من براستی سؤال برانگیز و مشکوک بود.

همین بابای بنده یکبار به ما گفت: "یک صبح خیلی زود در حمام وقتی روی شکم دراز کشیده بودم و دلاک حمام مشغول کیسه کشیدن بود ناگهان نگاهم به ساق پایش افتاد و دیدم مثل حیوانات سم دارد. فهمیدم جن است. از ترس رنگم پریده بود ولی خودم را کنترل کردم. کار دلاک که تمام شد با عجله و برخلاف عادت یک انعام خوب کف دستش گذاشتم و پریدم تو خزینه و آبکشی کردم و لباس پوشیدم. بعد هم بی سرو صدا و شتابان از حمام بیرون رفتم. هنوز از در خارج نشده بودم که مشدی خلیل سرایدار حمام که سالها میشناختم بطرفم دوید. حتما دلهره و اضطراب را

در چهره ام خوانده بود چون با لحنی دوستانه از من پرسید: "حاجی کجا با این عجله؟
اتفاقی افتاده؟" از ترس داشتم پس میفتم، نمیدانستم چی بگویم.

مش خلیل اصرار کرد: "آخه ما سالهاست که همدیگر را میشناسیم حاج آقا. اگر کسی
خدانکرده اسائه ادبی کرده من شخصا از شما معذرت میخواهم."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "نه مشدی، مسئله این چیزها نیست به خدا."

"پس از چی آنقدر ترسیدی؟"

سرم را جلو بردم و آهسته در گوشش گفتم: "میدانی مشدی که دلاک حمام شما سم
دارد؟"

و او با همان لحن آرام و در حالیکه به میچ پای خودش اشاره میکرد در گوشم
گفت: "منظورت اینه مثل سم پای من؟"

پس از شنیدن اتفاقاتی که در حمام برای بابا افتاده بود، هر جمعه که به حمام
میرفتم قبل از هر چیز به پای مشتریان دقیق میشدم تا مبادا سم داشته باشند. بارها
هم البته پای بابای خود را واریسی کرده بودم. آخر اگر پدر من سر و سری با اشباح
نداشت پس اینهمه اطلاعات دقیق را از کجا بدست آورده بود؟ این سئوالی بود که در
آن دوران ذهنم را بشدت به خود مشغول میداشت.

همین رفتار عجیب من هر هفته در حمام، خیره شدن به پای غریبه ها و یواشکی
سرک کشیدن ناگهانی به هر گوشه و کنار کم کم حساسیت مشتریان را برانگیخت.
حس میکردم که مردم از من گریزان هستند و به محض اینکه مرا میدیدند به دور بر
خود فوت میکردند، آیه قرآن میخواندند و جیغ میزدند و فرار میکردند.

آنچه که مرا بیش از هر چیز آزار میداد رفتار پسر خوانده مشدی خلیل سرایدار حمام که طبقه بالای حمام زندگی میکرد بود. پسر یتیم هم سن و سال خودم که کم کم به دیدنش در آن محیط مخوف عادت کرده بودم. هر چند مصاحبت با او فقط به محیط حمام آنهم هفته ای یکبار محدود میشد، همبازی شدن با او تسکین خاطری بود که برایم بسیار مغتنم و عزیز بود. و حالا به خاطر کارهای عجیب و غریب من او هم از من گریزان شده بود. هر بار که به حمام میرفتم بهر بهانه از رویارویی بامن پرهیز میکرد و به اطاق غرفه خود میرفت و خود را از من پنهان میکرد.

یکبار صبح زود که به حمام رفته بودیم به اطاقش رفتم ولی او هنوز خواب بود. خواستم بیدارش کنم تا باهم بازی کنیم ولی بمحض آنکه چشمانش را گشود و مرا در کنار خود دید با وحشت از جا پرید و دیوانه وار فرار کرد. بدنالش دویدم و فریاد کردم: "پسر کوچولو! از من نترس، فرار نکن. فقط میخواهم باتو بازی کنم."

و این آخرین باری بود که با پدر به آن حمام رفتیم. مدت کوتاهی پس از آن در حمام برای همیشه تخته شد. شایع شده بود که حمام مشدی خلیل جن دارد و هیچ مشتری جرات بازگشت به آنجا را نداشت. بنای قدیمی و متروک حمام هنوز که هنوز است دست نخورده باقی مانده.

و اکنون سالهای درازی از آن دوران میگذرد. پدر دیگر در میان ما نیست ولی من کماکان هر صبح جمعه ساعتها قبل از طلوع آفتاب به همان حمام متروکه شهر زادگاهم میروم تا شاید دوست دوران کودکیم را دوباره ببینم.

و هر بار که تنهای تنها بر لبه خزینه نشسته و خود را میشویم بالبخندی بر لب بیاد داستانهای ترسناکی میافتم که پدر همیشه از وجود جن ها در حمام برایمان تعریف کرده بود.